

من پیک
رویا در شتر

سندس محمود

این کتاب متعلق است به

تاریخ: / /

الحمد لله رب العالمين

من يك
رويا داشتم

سندس محمود

مشخصات

تأليف و تدوين: سندس محمود

ناشر: مطبعه رنسانس

ویرایش: برین ستوده

صفحه آرایي: ابوالفضل جعفری

نوبت چاپ: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰ افغانی



به تکیه‌گاه زندگی‌ام، پدرم ◀◀◀

تقدیم

به تمام دختران مظلوم کشورم!
شما که رنج‌های بی‌شماری را تحمل می‌کنید
شما که امیدها و آرزوهای فراوانی را در دل دارید
به این امید که عقب‌نشینی نکنید،
و همه باهم به پیش برویم.

فهرست

۱۱	مقدمه
۱۲	آن تقاضای عمل در دل نمائند
۲۲	شوق یک خیز بلند!
۲۸	نخستین گام
۳۲	دست یاریِ خدا
۳۶	دشواری‌های راه
۴۲	هنگامی که خدا را دیدم!
۵۲	کن فیکون
۵۸	لحظات ملکوتی
۶۴	در مدرسه‌ی مادرم
۶۸	ارمغان قرآن
۷۲	توصیه

مقدمه

بسم الله، والحمد لله، والصلاة والسلام على رسول الله وعلى آله وصحبه ومن اهتدى بهداه. خواندن تجارب دیگران همیشه انگیزه بخش است، اگر این تجارب مملو از موفقیت باشد باعث تشویق و ترغیب می‌شود اگر حکایت از شکست‌ها و تلخی‌ها باشد مایه پند و عبرت می‌شود. به همین خاطر تصمیم گرفتم تا با نوشتن این رساله‌ای کوچک تحقق رویای زندگی خود را حکایت کنم. ممکن برای کسی انگیزه‌بخش و باعث تشویق‌شان جهت تکرار این تجربه گردد که در این صورت برای من بدون اجر و پاداش نخواهد بود.

می‌خواهم به واسطه‌ی این خاطره و اثر این پیام را برای خواننده گرامی برسانم که اگر رویایی در دل دارد برای تحقق آن تا بی نهایت گام بگذارد و وارد دنیاهای ناشناخته شود و هرگز دست بردار نباشد. کافیسست شبی زیر آسمان و با شهادت ستاره‌ها، سر به سجاده بگذارد، به زمین خیره شود اما اوج را دیده و بال آرزوهایش را تا فوق آسمان بگستراند! چون هیچ کاری و هیچ هدفی توان استقامت در مقابل اراده‌ی مستحکم را ندارد، کافیسست تا نخستین گام برداشته شود، من تحقق رویایم را اینجا حکایت کردم.

جا دارد اظهار سپاس و امتنان از دو موجود یگانه‌ی زندگی‌ام بکنم. پدرم و مادرم دلیل اصلی این وصال و این نوشته هستند. اگر آن‌ها نمی‌بودند، نه این نوشته وجود داشت و نه وصال به رویایی در کار بود، مادرم بود که در آغوش پرمهرش در سه سالگی کلمات زبان مرا با حفظ سه آیت از کلام الهی شفا بخشید و از برکت اوست که امروز می‌توانم چیزی بخوانم و یا بنویسم. مادر جان و پدر جان؛ از شما ممنونم که به من تا رسیدن به رویاهایم انگیزه‌ی پرواز دادید.

همچنان از استاد عبدالکریم رحیمی، که در این مسیر همراهی مخلصانه‌اش تحقق این رویا میسر شد و زمینه ساز اهداف بعدی زندگی‌ام شدند، سپاسگزاری می‌کنم.

آن تقاضای عمل در دل نماند



روزی که آخرین امتحان دوره‌ی لیسانس خود را دادم، خسته و بی‌خواب به خانه آمدم، رمضان بود؛ عادت‌مان بر اینست که در رمضان‌ها ما خانم‌های خانه باهم تراویح را یکجا جماعت می‌کردیم، اما چون کسی نبود که حافظ باشد، بناء از روی مصحف الکترونیکی و احیاناً سوره‌های کوتاهی را تلاوت می‌کردیم. شب همان روز-آه که چه شب با برکتی بود- هنگامی که همه نماز را تمام کردند، من و مادر جانم در اطاق تنها ماندیم، دعایش را تمام کرد؛ همان‌گونه که روی چوکی با چادر سفید خود نشسته بود بعد از ختم دعا بلافاصله عینک‌اش را پوشید و با نگاهی توأم با توقع بسویم خیره شد. می‌دانستم از من چیزی طلب می‌کند؛ اما چه؟

با صدای مطمینی که گویا از سوی من پاسخ را می‌دانست؛ اسمم را صدا زد و برایم سخنی گفت که از گذشته‌ها با آن خداحافظی کرده بودم.

گفت: سندس! می‌فهمی از اولین روزی که زندگی مشترک را آغاز کردیم؛ خواستم از خدا چه بوده؟

پرسیدم: چه؟

گفت: «اینکه یکی از فرزندانم حافظ قرآن کریم باشد، این بزرگترین آرزوی زندگی‌ام است.»

با شنیدن این سخن، دفعتاً به یاد آرزوی دست‌نیافتنی خویش افتادم و هرچند حسرت تلخی بر صفحه‌ی دلم نقش بست اما اصلاً به روی خویش نیاوردم، چون می‌دانستم.

کسی که قرآن بخواند و بدان عمل کند روز قیامت
خداوند به والدینش تاجی می‌پوشاند که نورش از نور
خورشید در خانه‌های دنیوی بهتر و زیباتر است.

(به روایت بخاری)



که این جملات را با چه امید و توقعی به زبانش می آورد. به ادامه سخنانش گفت: «می فهمم برای یک زن مشکل است که این کار را بکند ولی باور دارم که ذهن تو چقدر خوب است. حالا که پوهنتون را هم تمام کردی، چه خوبست که این تصمیم را بگیری.» وقتی این سخن را برایم می گفت، ما در طبقه‌ی چهارم منزل قرار داشتیم، اما حس می کردم که این گفتگو در جایی مانند زمین صورت نمی گیرد، چون آنقدر کلمات مادرانم صاف، شیرین و خالص بودند که گمان می کردم محاوره‌ی ما بالاتر از ابرها، در آسمان‌هاست.

در پاسخ گفتم: «مادر جان! کاش وقتی طفل بودم مرا وادار می کردی تا حافظ شوم، حال که می دانی برنامه‌ی ماستری را هم پیشروی دارم و با آن یکجا نمی شود حفظ کرد.»

برایم گفت: «**تو فقط یک تصمیم قاطع بگیر!** بعد ببین که خداوند چقدر یاری‌ات می کند، با این تصمیمات خواهی دید که چقدر دروازه‌های دیگری برایت باز خواهد شد، از کم شروع کن، یک صفحه، دو صفحه یک وقتی خواهی دید که روزی نیم جزء یا حتی بیشتر از آن را هم حفظ کرده‌ای، اگر این کار را بکنی باور کن هر آن چیزی که در این دنیا از من بخواهی برایت می دهم.»

وقتی حرف‌هایش تمام شد، به همه چیزهایی که از این دنیا می خواستم فکر کردم. جان گپ همین بود، مادرانم شاید از این بی خبر بود که در دعا‌های

همیشگی ام بعد از خواستن رضایت خداوند، رضایت پدر و مادرم اولویت دارد.

اتاق را به خاطر رساندن این پیام که من نمی‌توانم از عهده‌ی این کار بزرگ برآیم؛ ترک کردم، زیرا می‌دانستم آنقدر هم ساده نیست. اما چون کلمات مادرم با تاثیر جادویی و شباهتی که با نداهای آسمانی داشت، در پوست و استخوانم، در رگ رگ وجودم با گرمی لذت بخش استقبال گردید.

برایش گفتم: «در این باره فکر خواهیم کرد». و مانند همیشه لبخندی زدم تا مبادا حس و حال واقعی مرا درک کند.

طبق عادت همیشگی در ماه رمضان، آن شب نیز تا سحر بدون آن که کاری انجام دهم، بیدار ماندم. ذهنم خیلی درگیر بود، خیلی زیاد! هم می‌خواستم تصمیم بگیرم، هم می‌ترسیدم رفیق نیمه‌راه باشم. به راستی حالا که می‌بینم، بسیار غافل بودم، نمی‌دانستم که دعای چه موجود مقدس روی زمین را با خود دارم!

آن همه سخنان صاف و شیرین برای من اندازه یک دنیا کفایت می‌کرد تا تصمیمی در این مورد بگیرم؛ ولی با آن هم خواستم در این مورد بیشتر بدانم تا باشد اگر چیزی جدیدی را پیدا بتوانم. همین که صفحه واتسپم را باز کردم، چشمم به پروفایل یکی از دوستان افتاد که نوشته بود: «مراتب پنج گانه‌ی ربانی برای اهل قرآن:

۱. شفاعت

از ابوامامه باهلی روایت است که می گوید: از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمودند: «**اَقْرَأُوا الْقُرْآنَ، فَإِنَّهُ يَأْتِي يَوْمَ الْقِيَامَةِ شَفِيعًا لِأَصْحَابِهِ**؛ قرآن را بخوانید؛ چون روز قیامت درحالی می آید که برای صاحبانش شفاعت می کند.»

روایت مسلم



۲. بلندی درجه

عن عبد الله بن عمرو قال: قال رسول الله : **يَقَالُ لِصَاحِبِ الْقُرْآنِ اِقْرَأْ وَارْقُ وَرَتَّلْ كَمَا كُنْتَ تَرْتَّلُ فِي الدُّنْيَا فَإِنَّ مَنَزَلَتَكَ عِنْدَ آخِرِ آيَةٍ تَقْرُؤُهَا**؛ روز قیامت به صاحب قرآن گفته می شود که بخوان و (منزلت خویش) را بلند بپر، تلاوت نما، همانگونه‌ی که در دنیا تلاوت می نمودی؛ یقیناً بلندی مقام تو در آخرین آیت که آن را تلاوت می کنی قرار دارد». روایت ترمذی و احمد

۳. هم نشینی با ملائک

«**وَمَا اجْتَمَعَ قَوْمٌ فِي بَيْتٍ مِنْ بُيُوتِ اللَّهِ يَتْلُونَ كِتَابَ اللَّهِ وَيَتَدَارَسُونَهُ بَيْنَهُمْ إِلَّا نَزَلَتْ عَلَيْهِمُ السَّكِينَةُ وَغَشِيَتْهُمْ الرَّحْمَةُ وَحَفَّتْهُمُ الْمَلَائِكَةُ، وَذَكَرَهُمُ اللَّهُ فِيمَنْ عِنْدَهُ**؛

مردمی در خانه‌ی از خانه‌های خداوند جمع نمی شوند، در حالی که کتاب الله را تلاوت می نمایند و آن را بین خود مدارس می کنند، مگر اینکه بر آنها آرامش نازل

می‌گردد، و رحمت خداوند آنها را در بر می‌گیرد، و ملائکه آنها را می‌پوشاند، و خداوند از آنها نام می‌برد.»
روایت مسلم

۴. بهترین بودن

از عثمان بن عفان روایت است که رسول الله فرمودند: **«خَيْرُكُمْ مَنْ تَعَلَّمَ الْقُرْآنَ وَعَلَّمَهُ؛** بهترین شما کسی است که قرآن را یاد بگیرد و برای دیگران یاد بدهد.» روایت بخاری

۵. اهل الله بودن

نسائی و سایر کتاب‌های سنن از پیامبر خدا روایت کرده که فرمودند:

«إِنَّ لِلَّهِ أَهْلِيْنَ مِنَ النَّاسِ، قَالُوا يَا رَسُولَ اللَّهِ: مَنْ هُمْ؟ قَالَ: هُمْ أَهْلُ الْقُرْآنِ أَهْلُ اللَّهِ وَخَاصَّتُهُ؛ یقیناً برای خداوند اهل از میان مردم است، گفتند یا رسول الله: آنها چی کسانی هستند؟، فرمود: اهل قرآن، اهل خداوند و خاص برای خداوند هستند.»

از آن خارج شدم، دوست داشتم بیشتر بدانم، کنجکاو شدم و بعد از خواندن این متن از واتس‌پم خارج شدم و در گوگل تحقیق کردم با احادیث، اقوال و فضایل متعددی برخورد کردم که از آن جمله یکی از آنها خیلی به دلم چنگ زد. حدیثی که همیشه در موردش فکر می‌کردم.

- رسول الله می‌فرماید: «کسی که قرآن بخواند و بدان عمل کند روز قیامت خداوند به والدینش تاجی می‌پوشاند که نورش از نور خورشید در خانه‌های دنیوی بهتر و زیباتر است.»
به روایت بخاری

این حدیث دقیقاً همان روایتی بود که در جامعه‌ی ما خیلی شهرت یافته است. هر کسی که حافظ می‌شد و خبرش به گوش ما می‌رسید، همه در خانواده می‌گفتند: «خوشا بحال والدینش که تاج او دنیا (آخرت) نصیب شان شد».



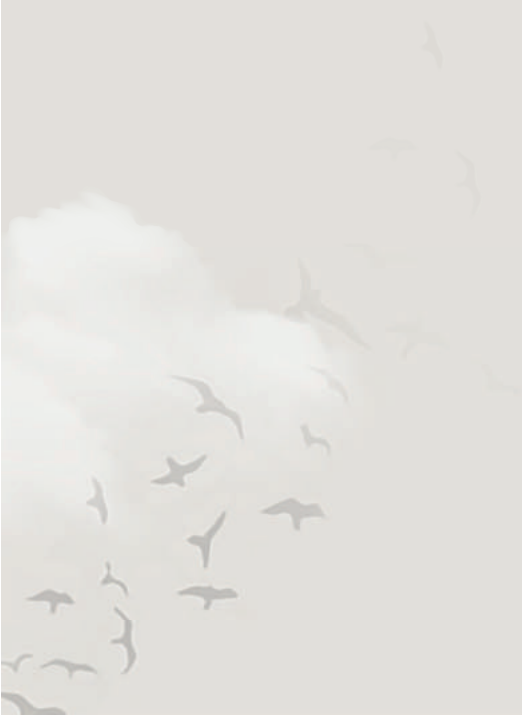
باری؛ همان لحظه من می‌ماندم و تصوراتم که اگر چنین اتفاقی برای والدین خودم اتفاق بیافتد، هر دو را در سر یک تخت زیبایی که گویا مال آن دنیا باشد تصور می‌کردم، هر دو تاج بر سر، مسرور، خوشحال، سربلند و با افتخار...

چون خیلی گیج شده بودم با خودم هیچی نگفتم و خود را به خواب زدم، اما کجا بود خواب؟

خودم را چهار سال قبل در همین اطاق حس کردم، به یاد آن ذوق خواستنی افتادم؛ یاد می‌آید هنگامی که تازه از صنف دوازدهم مکتب فارغ گردیدم و تصمیم گرفتم تا رشته‌ی شرعیات را فرا بگیرم؛ خیلی «کاش‌ها» در دل داشتم که یکی از آن‌ها حفظ قرآن کریم بود. با خودم می‌گفتم که اگر طی این مسیر تحصیلی، قرآن را در قلبم داشته باشم، به مراتب می‌توانم بهتر از قبل، به هدف خود نائل گردم. اما آن زمان همه‌ی این «کاش‌ها» فقط در حد یک آرزو باقی ماند؛ چون در محیطی که بزرگ شدم، همیشه می‌شنیدم که دختر نمی‌تواند یک مسئولیتی به این سنگینی را بدوش بگیرد. تبعیض میان پسر و دختر چنان همه‌ی سطوح را تسخیر نموده، که حتی مسأله‌ی حفظ قرآن کریم را نیز تحت شعاع قرار

داده است. می گفتند دختر برای زندگی پسا مجردی اش مسؤلیت‌هایی دارد که با آن‌ها نمی‌تواند همچون یک مرد تا لحظه‌ی اخیر زندگی، قرآن را در حافظه داشته باشد. در جامعه‌ی که من زندگی می‌کنم این تنها نمونه‌ی تفکیک جنسیتی بین زن و مرد نیست، ما خیلی نمونه‌های دیگری نیز داریم که مطمئنم دخترانم‌های که همین لحظه نوشته‌ی مرا می‌خوانند، به آن‌ها پی می‌برند.

من بی آنکه به این «کاش» ارزشمند اهمیتی بدهم؛ درس‌های دانشگاهی‌ام را آغاز کردم...



شما خود فکر کنید...

کسی که با این همه افکار منفی احاطه شده باشد، چگونه می‌تواند در زندگی خود به هدفی به این بزرگی ارزش بدهد و برای تحقق آن تلاش نماید؟! هرچند در وسط هر سمستر شوق دلم گاه بی‌گاه مانند آن طفلی که وسط کارتونی دیدنی، دلش می‌خواهد داخل

تلویزیون برود و با آن‌ها یک‌جا شود؛ از جا می‌پرد و به آرزوی حفظ کلام الهی از سر شوق به تپش می‌آید. در همین حد خواستنی بود و در همان حد محال!

با وجود این همه، با همان ذوق خواستنی هرچند کوچک خود، تصمیم‌های عجولانه و از سر شوق می‌گرفتم تا باشد هرچند قدمی به آن محال ذهنم، نزدیک شوم. در این میان آخرین بار تصمیم گرفتم تا از جزء اخیر قرآن کریم شروع نمایم.

حفظ را آغاز نمودم و دوباره بعد از حفظ یک یا دو سوره، ترک می‌کردم. زیرا متأسفانه اطمینان و آرامش ذهنی که باید در زمینه‌ی حفظ قرآن کریم وجود می‌داشت، مساعد نبود، و بناء گاهی سوره‌ی حفظ می‌گردید و سپس وقفه‌ی طولانی به میان می‌آمد. تا جائیکه نتیجه‌ی نهایی این تصمیم عجولانه، ده صفحه حفظ نیز نبود.

با آمد آمد مصروفیت‌های درسی تعقیب این هدف را رها کردم، چون با خودم می‌گفتم که: «نمی‌شود، دیگر بگذار!» گویا ماجرای آن خواست شیرین من و درس‌های پوهنتون همین گونه با بی‌نتیجه بودن تمام، پایان یافت.



در این مدت کاری یا سخنی مرا به سوی آن ذوق خواستنی‌ام نزدیک نساخت؛ فقط بعضاً که استادها برای ما می‌گفتند آیات همچنان شامل امتحان می‌شود، آن آیات را با شوق حفظ می‌نمودم و سریع تر از صنفی‌های خود در حافظه می‌سپردم و می‌دیدم که دیگران برایش چه زحمتی که نمی‌کشند...

چهار سال درسی من به پایان خود نزدیک می‌شد، روزهای اخیر دوره‌ی لیسانس خود را می‌گذشتاندم، یکی از روزها در ساعت درسی، استاد آیتی را می‌پرسید که باقی این آیت چیست؟ همه خاموش بودند. استاد گفت: «شرم نیست که در صنف به این بزرگی و رشته‌ی شرعیات یک تن از شما هم حافظ نیست؟» — هر چند جمله خیلی تأسف‌بار بود، اما در عین حال از بُعد مثبت آن برای بعضی‌ها تکان دهنده بود و شاید من شامل آن بعضی‌ها نمی‌شدم. درس همان روز، تمام شد و بجز همان تکان چند لحظه‌یی بعد از خروج صنف، برایم مثل هر خبر انگیزیشی دیگر با گذاشتن تاثیر مقطعی، رفت و گذشت.

ناخودآگاه تکان خوردم؛ دیدم سی و پنج دقیقه است که دارم به گذشته فکر می‌کنم..

با خود گفتم: سندس کافیت!

اطاق را ترک کردم و رفتم تا چیزی برای سحر آماده کنم.

شوق یک خیز بلند

من می دانستم که منتظر چه شبی هستم، اما به رویم نمی آوردم یا هم شاید جرات تصمیم گرفتن را آنچه که باید می بود، نداشتم.

شب من رسید، شبی که در میان سه صد و شصت و پنج شب منتظرش می باشم...



شب ۲۷ رمضان؛ زمانی که از وقت افطار می گذرد من در آن شب مانند شخصی می شوم که میداند مروارید داخل صدف فقط در یک فصل می آید، صدفهای ساحل را با عجله و یقین جمع می کند که شک ندارد میان آن صدفی بدون مروارید باشد... زود زود گام بر می دارد که مبادا موج بحر بیاید و صدفها را از نزدش دوباره داخل ببرد... منم لحظه لحظه‌ی آن شب را برنامه ریزی می کنم، آنقدر شوق و شورم نسبت به آن شب زیاد می باشد که حتی اگر در میان تلاوت قرآن یا عبادت دیگری مصروف باشم بازهم با خود می گویم که رفت... لحظه‌های با ارزش دارند می روند...

شب ۲۷ رمضان برای من هنگامی که مؤذن الله اکبر صبح را می گوید، حیثیت تحویل سال را دارد. من عادت دارم برنامه‌های سالانه‌ی خود را در شب ۲۷ رمضان با یک دنیا آرامش و انگیزه‌ی آسمانی در پیشگاه خداوند و زیر آسمان سیاه و پر ستاره و باد ملایم که امکان بودن شب قدر را زیاد می کند، می نویسم. من دعایی در آن شب نکرده‌ام مگر این که خداوند آن را به نحوی اجابت کرده است.

شب ۲۷ رمضان؛ زمانی که از وقت افطار می‌گذرد من در آن شب مانند شخصی می‌شوم که میدانم مروارید داخل صدف فقط در یک فصل می‌آید، صدف‌های ساحل را با عجله و یقین جمع می‌کند که شک ندارد میان آن صدفی بدون مروارید باشد...

زود زود گام برمی‌دارد که مبادا موج پحریباید و صدف‌ها را از نزدش دوباره داخل ببرد.





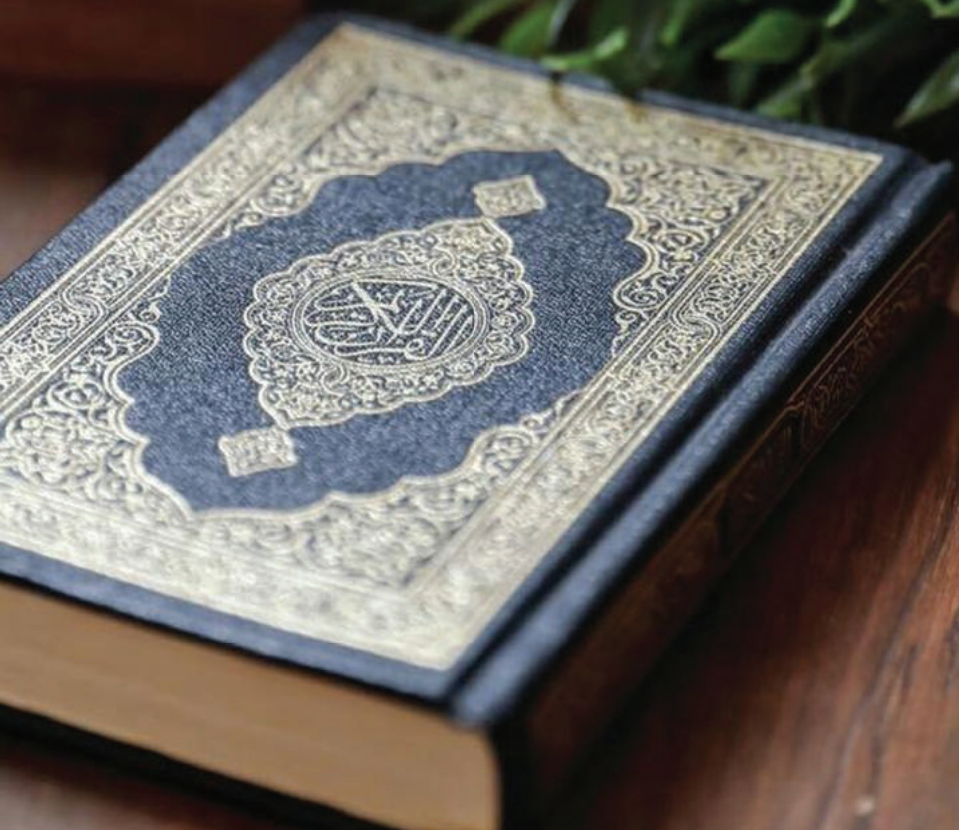
لذا تصمیم گرفتم که آن عهد بزرگ را همچنان در همین شب پر برکت به قصد اجرا و تحقق آن بنویسم. تاریخ ۱۴۰۰/۲/۱۸، و ساعت یک و سه دقیقه شب بیست هفتم رمضان بود؛ کتابچه‌ی آبی خود را که شباهتی زیادی به رنگ آسمان داشت، را باز کردم و شروع کردم به نوشتن. نخست نوشتم، با خداوند

وعده می‌دهم که آرزوی مادرانم را عملی می‌کنم، آن را تحقق می‌بخشم اما با یک تفاوت اینکه این راز فقط میان من و خدایم و این کتابچه می‌ماند، تا تمام شدنش نباید هیچ کسی خصوصاً خانواده‌ام آگاه شوند.

همین اندازه نوشتم چون نمی‌خواستم لحظه‌های با ارزش آن شب را با اضافه نوشتن از دست دهم. دوباره کتابچه‌ام را بستم و قلم را از وسط آن دور کردم که مبادا جایش را کسی متوجه شود.

گویا آن شب خداوند مفهوم واقعی تصمیم قاطع، همانگونه‌ی که مادرانم گفته بود، برایم را آموختاند. من تصمیم قاطع گرفته بودم؛ و همان شب به شب سرنوشت‌ساز زندگی‌م سندس مبدل شد. بعد از آن شب تا رسیدن عید، طریقه‌ی حفظ، مدت، تقسیم بندی اجزاء و صفحات، همه را منظم کردم، با خود تقسیم کرده بودم که در مدت ده ماه روزانه اگر من ۲ صفحه بخوانم می‌توانم در ده ماه تمامش کنم و دو ماه باقی را مراجعه کنم تا در رمضان آینده خودم نماز پر برکت مادرانم را امامت کنم.

ابراهیم خواص رحمہ اللہ می فرماید:
لذت تلاوت قرآن را ہنگامی چشیدم
کہ بہ خود گفتم ای نفس! چنان قرآن
بخوان کہ انگار آن را از اللہ متعال
شنیدہ یی. "تلاوت می نمودم.



عید متفاوت من سپری شد، آن عید سندس هدفمند با همه عید مبارکی می‌کرد، سندس که رازی در دل داشت و فقط آسمان و کتابچه‌ی آبی از آن آگاهی داشتند.



قرار بود روز چهارم عید شروع کنم اما آنچه من می‌خواستم و برنامه‌ریزی کرده بودم آنطور پیش نرفت، پدر کلانم (رحمه الله) به نسبت مریضی که عاید حالش شده بود، فوت کرد. من خیلی می‌خواستم که او نیز با من وقت این خبر مسرت بخش باشد، مطمئن بودم که اگر خبر میشد از سرور و خوشی زیاد آن لبخند دیدنی‌اش ساعت‌ها روی چهره‌اش ظاهر می‌بود، چون در میان نزدیکان ما کسی از طبقه‌ی اناث حافظ قرآن نبود.

بعد بنابر مشکلات که سر راهم بود مجبور بودم پایان نامه‌ی دوره تحصیلی خود را در کمتر از دو ماه تمام کنم. سه ماه بعد، من تماماً با مصروفیت‌های شدید و انواع و اقسام مشغولیت‌ها مواجه بودم. سه ماه گذشت و من هنوز هم سر وعده خود بودم، سرانجام خداوند راهم را هموار نمود، و زمینه‌ی تحقق تصمیم قاطعم را فراهم گردانید.





نخستین گام...

وضو گرفتم، دستمال که دوست داشتم را هموار کردم و به قرائت الف — لام — میم آغاز کردم. چقدر شیرین تمام می‌شود وقتی با این یقین بخوانی که الف ده حسنه، لام ده حسنه، و میم ده حسنه‌ی دیگر!



در اولین روز سه صفحه حفظ کردم. خیلی خوشحال بودم، روز بعد ۲ صفحه حفظ کردم، همین‌طور ادامه داشت کسی هم نمی‌فهمید ساعت‌ها در اطاقم می‌بودم و با صداهای بلند خانواده، دوباره حتی اگر در جریان تلاوت می‌بودم از اطاق خارج می‌گردیدم. اطاق من در تهکوی منزل ما بود و من هم از جای که کوچک خانواده بودم، باید در جمع همیشه حاضر می‌بودم.

در آن زمان آوازه‌ی کرونا خیلی گرم بود، هرکس تا حد توانش سعی می‌کرد از خود و فامیلش مراقبت کند؛ خداوند مرا ببخشد، چون دیدم دیگر چاره‌ی برای تنها ماندن در یک اطاق ندارم، ناچار به دروغ گفتن شدم، و طوری وانمود کردم که گویا من کرونا دارم.

طبق لزوم دیدم، برای هفت روز در یک اطاق قرنطین شدم، و در همان مدت توانستم حجم زیادی از سوره نساء را حفظ کنم.

جریان حفظ من خوب پیش می‌رفت، به جزء هشتم قرآن کریم رسیده بودم، که اتفاق خیلی بدی نه تنها برای من بلکه برای تمام وطنم رخ داد، در یک روز همه جا تغییر کرد. حالت خود، خانواده و وطنم؛ کمتر کسانی هستند، که درک می‌کنند. از هم پاشیدن وطن در جلو چشمانت چه دردی دارد؟!

لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم

امان از آن روزهای بیدار؛ قصد سفر کردیم از وطن برای مهاجرت، داشتیم با ناامیدی تمام، همه پارچه‌های روزانه ام را که روی دیوار اطاقم نصب کرده بودم، جمع می‌کردم بیش از هشتاد پارچه‌ای کوچک ورق بودند؛ همه در مورد چگونگی حفظ، گزارش و پیشرفت جریان حفظ بود، همه‌شان را در بکس خود گذاشتم ... روزها می‌گذشت و ما گمان می‌کردیم که سفر نزدیک شده است.

یک ماه با همین ناامیدی، سردرگمی، دلهرگی، خستگی و پریشانی گذشت، تا اندکی اطمینان حاصل کردم که سفر آنقدر هم نزدیک نیست.

چون خداوند برایم آموخته بود که تصمیم قاطع یعنی چه، دوباره به خود آمدم و خواستم جریان حفظ را از سر بگیرم، از سرگیری که با یک عالم شک و تردید همراه بود. اینکه حافظه من ضعیف است؟ درست حفظ نکردم؟ مبدا خداوند سرم قهر شده که چرا ترک کردی؟ شاید نزد خود می‌خوانم به این خاطر چنین است؟ سندس شاید اصلا به این حفظ نگویند و...

پرسش‌ها آنقدر قوی بودند، که گاهی
مرا جلو می‌برد و گاهی به عقب
می‌راند.

اما تسلیم نشدم...

حتی در زمانی که همه دانشجویان
درس‌های شان را تعطیل کرده بودند،
خواهر و برادرم خانه نشین شدند،
کسی حقی برای درس خواندن نداشت یا اگر می‌داشت
دیگر امیدی برای خواندن و نوشتن وجود نداشت...

همه جا، همه کس سخن از ناامیدی می‌زد... حلقه‌های
تیره‌ی چشمان اطرافیانم با گذشت هر روز تیره‌تر
می‌شد.

همه در فکر و خیالات منفی روز شان را شب می‌کردند.
اما من زیر بار این حوادث و افکار نرفتم. ساده بگویم؛
تسلیم نشدم.





مكان سفر قرآنی من

دست یاری خدا

یک ماه تمام با هر نوع فکر منفی اطرافیان که گاهی غالب می‌شدند، ادامه دادم تا اینکه خداوند برای چندمین بار دستم را گرفت و یاری‌ام کرد. و این بار کمک خودش را به واسطه یک شخصی که کمتر می‌شود ماندش را در این دنیا پیدا کرد، ظاهر

کرد. استاد مهربانم را که چند مدتی شاگرد صنف عربی‌شان بودم، و از آن مدت چهار سال می‌گذشت ولی با آن هم وسیله‌ی خیر شد. برایش پیام ماندم تا چند سایت درسی را برایم معرفی کند و در صورت امکان مراجعه‌ی خود را آنجا کنم، او خیلی از این تصمیم من خرسند شد و جملاتی برایم گفت که واقعا نیاز داشتم از کسی بشنوم. با معرفی چند آدرس بلاخره به این نتیجه رسیدیم که هیچ یک کاربرد درست ندارد تا اینکه تصمیم به این گرفت که علنا خودش در این زمینه با من همکاری باشد. می‌دانستم کار خدا و نتیجه دعاهای مادرانم است. این تصمیم آنقدر برایم لذت‌بخش بود که توانست، بروی آن تصمیم قاطع من یک آبی تر و تازه بپاشد تا باشد نشیط شود. عهد شب ۲۷ رمضان من جان دوباره گرفت.

دیگر مطمئن شدم که بدون هیچ تردیدی طی این مسیر توفیق خداوند رفیق من است؛ لذا کمر همت خود را محکم‌تر بستم و به آغاز مجدد و پرقوت دست زدم.





دلم بکس روان

سه الی چهار صفحه مقید شده بود تا هر روز با بخشی از مراجعه نزد استادم خوانده شود. این مراجعه که روزانه پانزده دقیقه وقت را می‌گرفت، شبیه کارخانگی صنفی برایم شده بود و بلکه گویا برای چند دقیقه‌ی انسان را از زندگی فانی دنیوی، به حیات جاویدان سرمدی عروج می‌داد. بابت اینکه من نتیجه‌ی یک روز تلاوت خود را می‌دیدم. با هر باری که زنگ قطع می‌شد، میدیدم که به آن خط سبزی که برای خودم تعیین کرده بودم، یک قدم نزدیک‌تر شده‌ام. برای اینکه کسی از خانواده آگاهی پیدا نکند، وقت مراجعه با استاد را صبح وقت یا شب قبل از خواب تعیین کرده بودیم. ذیلاً می‌خواهم تقسیم اوقات آن زمان خود را برای‌تان بنویسم.

هرگاه دیدی همتات کوتاهی کرد وضعیف شد با این آیت صیقل اش بده؛

أَهُمْ دَرَجُتْ عِنْدَ اللَّهِ [آل عمران: ۱۶۳]

[هر یک از] اینان، درجاتی [متفاوت] نزد الله دارند.

و هرگاه تصمیمات سست و عزمات شکسته شد با این آیت نیرومندش ساز:

أَوَازِلَمْتَ الْجَنَّةَ لِلْمُتَّقِينَ [شعراء: ۹۰]

و [آن روز،] بهشت برای پرهیزگاران نزدیک می گردد.



دشواری های راه

من در مدت شش ماه که بخاطر حفظ تعیین کرده بودم، در ۲۴ ساعت فقط چهار ساعت می خوابیدم.

رأس ساعت سه بیدار می شدم و الی ۸ صبح قرآن می خواندم چون ۸ بجه موعد صبحانه بود، باید میرفتم به جمع خانواده می پیوستم. همیشه وقتی صبحانه به اطاق مادرانم می آمدم؛ برایم می گفت: چرا خوش هستی؟ گویا خودم متوجه نمی بودم که ساعت های حفظ قرآن کریم، لبخندی بی اختیار به صورت من می آورد.

بعد از صرف صبحانه نیم ساعتی وقفه می گرفتم و دوباره میرفتم سر وظیفه ی مقدس و اصلی خودم. یک الی دو ساعتی به حفظ ادامه می دادم، که در وسط صفحه یا وسط آیت با صدای مادرانم که: سندس کجا هستی؟ دوباره از اطاق بیرون می رفتم.

الی ساعت های بعد از ظهر در کارهای خانه مصروف می بودم. چون بعد از آن همه فعالیت های ذهنی و فیزیکی، دیگر برایم مجال تازگی نمی ماند، مجبور می شدم خودم را با یک گیلان قهوه ی تلخ دوباره سرحال کنم.

مجدداً شروع می کردم... دو یا سه ساعتی در این جریان با تلاوت قرآن می گذشت که بازهم با زنگ مادرانم یا صدایش دوباره مجبور می شدم، از اطاق بیرون بروم، ولی این بیرون شدن خیلی بالایم سنگینی می کرد، چون آنها فکر می کردند که من خواب بودم. در حالی که اعصابم



آرام شده، خستگی روزانه ام بر طرف گردیده، پس بی حوصلگی برای چه؟ با هر قدمی که در زینه می‌ماندم تا به اطاق مادرانم برسم، از خدواند می‌خواستم که مرا درمقابلش بی‌حوصله نکند، مبادا چیزی از سر کم حوصلگی بگویم که سبب شکستن دلش گردد؛ بهر صورت، هر روز من بودم و همان بهانه‌های تکراری و خسته‌کن!

شب میشد و همین‌طور همه عادت داشتیم تا چند ساعتی از شب را همه باهم بشینیم و قصه کنیم. و اما من چه؟ حال قصه کردن داشتیم؟ یا اصلاً حال نشستن را جلو فامیل داشتیم؟ هرچند بسیاری از شب‌های کابل با بی‌برقی همراه می‌بود، ولی چراغ کوچک خانه‌ی ما با قصه‌های شیرین اعضای فامیل، همیشه گرم‌کننده‌ی شب‌های زمستان و سرگرمی خوبی برای شب‌های تابستان بود.

طی این مجالس، خاطرات گذشته یاد میشد، تصمیم‌های مهم گرفته می‌شد، تغییرات با ارزش پیشنهاد می‌شد؛ چای زنجبیل‌دار و شیرینی‌های خاص نوش جان می‌شد... آخر چه کسی دلش می‌خواهد از این لذت‌های دست‌نیافتنی حتی برای یک لحظه خویشتن را محروم کند.

اما من که این محرومیت را لازم و وسیله‌ی جهت تکمیل حفظ می‌دانستم، تحمل کردم، و مجبوراً از آن لذت گذشتم چون لازم بود تا وقت‌تر بخوابم و صبح زود برای حفظ بیدار شوم.

عادت داشتیم هر شب قبل از خواب شعر بخوانیم و بعد بخوابیم اما به مثل مورد قبلی از خیلی موارد لذت بخشی

که به من آرامش می‌دادند، گذشتم. ناگفته نباید گذاشت که ذاتا با هنر خیلی علاقه دارم. قبل از مسأله‌ی حفظ همیشه سر و کارم برای رسیدن به آرامش و لذت؛ شعر خواندن، دکلمه، رسامی و نویسندگی و مطالعه بود. اما برای مدت معینی همه را تعطیل کردم چون اطمینان داشتم که قرآن همه‌ی



اینها را جبران می‌کند.

شب وقت می‌خوابیدم و دوباره نیم شب از خودم با یک قهوه‌ی چاکلیتی استقبال می‌کردم. اسم ساعت هشدار خودم را در موبایل به «**وقت نداداری سندس، هله هله...**» ثبت کرده بودم.

بعضی شب‌ها وقتی زنگ می‌خورد، می‌گفتم کاش ساعت سه نباشد، اما می‌دیدم که ساعت سه بجه است. اولین موردی که بعد از بیدار شدن به آن فکر می‌کردم، برق بود - آیا برق است یا خیر - دعا می‌کردم کاش برق باشد چون جای خواب من یک اطاق بود و محل قرآن‌کریم خواندن اطاق دیگر - آن اطاق بدون هیچ وسیله‌ی گرمایش بود، جز یک بخاری کوچک برقی که آنهم بابت رفتن ناگهانی برق، خاموش می‌بود. در اطاق برای خود هیچ بالش یا کمپلی نمانده بودم، چون اگر می‌بودند، به راحتی خواب غالب می‌شد.



دلم بمیرم

در مکان سخت خواب می‌کردم، تا مبادا جای خوابم راحت باشد و من دیر خواب بمانم.

آن شب و روز سردی هوا به منفی ۱۸ درجه سانتی‌گراد می‌رسید، فدای مادر جان و پدر جانم شوم که چقدر دل‌شان بخاطر خواب کردنم در زمین سخت نارام بود.

شب‌ی از شب‌ها، خواب خیلی سرم فشار آورده بود به حدی که دیگر قهوه نیز پاسخگوی آن نبود — بدون آنکه فکر کرده باشم قرآن کریم را روی بخاری روشن گذاشتم و در همان حالت نشسته به خواب رفتم، که دوباره از بوی سوخت کاغذ بیدار شدم، دیدم پوشِ مصحف همراه با چند ورق آن کاملاً سوخته است. من دیر خواب رفته بودم، چون برق رفته بود و باعث شد آتش سوزی رخ ندهد. همه صبح که بیدار شدند می‌پرسیدند: کجا سوخته؟ یا این بوی از چه است؟

از دود شدید نمی‌توانستم دو روز دیگر در آن اطاق بروم، دروازه‌اش را بسته بودم تا کسی نفهمد که اطاق من است.

فقط دود از طریق کلکین کوچکی که داشت بیرون می‌شد.

البته روزهای که تصمیم رفتن به مهمانی می‌شد، لحظات سختی بودند قناعت دادن به اعضای خانواده برای اینکه «من نمی‌توانم بروم»، با سختی و مشکلات در مقابل (برو) گفتن‌های شان مبارزه می‌کردم؛ کسی نمیدانست به چه علت این همه پافشاری برای نرفتن دارم. خیلی از دوستان خفه شدند، مانند چند ماه گذشته با کسی در تماس نبودم، همیشه به روزی فکر می‌کردم که بخیر حفظ را تمام کنم و با یک دلیل قناعت بخش از ایشان عذر خواهی کنم.

گاهی آنقدر از چندین جهت بالايم فشار زياد می‌گردید، گویا شبیه پرنده‌ی می‌شدم که در قفس را برایش باز گذاشته اند اما او میلی برای پرواز ندارد، در خودم می‌پیچیدم و خودم را شدیداً ضعیف حس می‌کردم.

هنگامی که خدا را دیدم!

(گزیده‌ی از سفرنامه‌ی قرآنی من)

خسته می‌شدم، قرآن کریم را می‌بستم به اتاقم می‌آدمم و لحاف را برویهم کش می‌کردم، می‌دیدم هم خسته‌ام، هم مصروفیت‌های بیرونی زیاد اند، و طبیعتاً در کنار این همه فشارها، حفظ را به سختی می‌توان در ذهن مستقر کرد، و به ویژه زمانی که محدودیت وقت نیز مطرح باشد. عوامل و اسبابی وجود داشتند، که خویشتن را به شش ماه مقید کنم، و بیشتر و کم‌تر از آن را نپذیرم. من شش ماه تمام خودم را با دو دلخوشی تسلی می‌دادم:

- لحظه‌ی که خانواده‌ی خویش را غافل گیر
نمایم و شاهد اشک خوشی والدینم باشم.

- لحظه‌ی که شاهد افتخار والدینم در روز
قیامت و بلکه گواه تاج‌پوشی آنها باشم.

همین دو دلخوشی باعث می‌شدند که من تازه شوم، شکست نخورم و تسلیم نشوم؛ زیرا آدم وقتی هر شب قبل از خواب و هر صبح بعد از بیدار شدن یک موضوع را در ذهن داشته باشد، قادر خواهد بود تا از پس هر نوع مشکل برآید.





آن که همیشه به دلم چنگ میزند
اسم (رحمن) است؛ همیشه دوست دارم
بگویم خدای رحمن.. پروردگار مهربان!

این اسم برای من خیلی عزیز و گران
است، اما جریان حفظ قرآن کریم آنرا
محبوب‌تر گردانید و معنای آنرا با
تجربه‌ی عینی و عملی برایم به اثبات
رسانید.



گویا در سخت‌ترین لحظات نومیدی، خداوند توصیه‌های
ربانی خویش را توسط بنده‌ی محبوبش که همانا استادام
بود، برایم ارسال می‌کرد. در لحظات آن چنانی، استاد
گرامی، جملات را به زبان می‌آورد که همانند قطرات
باران بر روی گل‌های پژمرده، باعث شادابی و طراوت
می‌گردید.

برای یک روز غیر حاضری‌ام در درس ۵۰۰ افغانی جریمه
تعیین کرده بودم، تا باشد که اصلاً غیر حاضری نکنم.
با خود می‌گفتم روزی آیتی را حفظ خواهم کرد، که
در آن نام خودم ذکر شده است. هر صفحه‌ی که به
سوره کهف نزدیک می‌شدم هیجانم بیشتر می‌شد تا
اینکه روزی به سوره‌ی یوسف رسیدم، کم و بیش آن
زمان با ترجمه آیات آشنایی داشتم وقتی آیات فراق
را می‌خواندم، و هنگامی که به آیات صبر می‌رسیدم و
سپس آیت جزای صبر... واقعاً حس می‌کردم که خود
خداوند رحمن، همین لحظه با من صحبت می‌کند. تا
اینکه رسیدم به آیت **"قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا..."** تاثیر ویژه‌ی
این آیت سبب شد که تا دو ساعت، حفظ نتوانم. بعد از
خواندن این آیت نه تنها که ادامه داده نتوانستم، بلکه به

تمام آرزوهایم فکر کردم که روزی این آیت را در سجده به خدایم توصیف کنم، همین سیر و سیاحت در عالم خیال، حدود دو ساعت ذهنم را به خود مشغول نگه داشت.

قهوهام سرد شد و دعای ساعت استجابت روز جمعه همچنان رو به تمام شدن بود. خواستم همین بخش آیت را در تصویری سنگی قاب کرده در اطاق، جلو چشمانم بگذارم. در زندگی برای اولین بارم بود، خودم برای خود چنین تحفه‌ی سفارش دادم. وقتی سفارشم را تسلیم شدم، مقابل آیینه ایستادم و با خود گفتم که روزی فرا خواهد رسید که من به این تابلو بینم و لبخند ملیحی بزنم، لبخندی که از سر رسیدن به آرزوهایم باشند.. هر باری که چشمم به آن تابلو می‌خورد، دلم ذوق کودکانه‌ی میزد. بلاخره روزش رسید، همان لحظه‌ی که خیلی انتظارش را می‌کشیدم، بلاخره به آیتی رسیدم که اسم خودم در آن درج شده بود، «... **وَيَلْبَسُونَ ثِيَابًا خَضْرَاءَ مِّنْ سُنْدُسٍ وَإِسْتَبْرَقٍ...**» ۳۱_کهف

چه کسی باور خواهد کرد، که من این آیت را با چهره‌ی خندان حفظ کرده‌ام؟

آیت تمام شد و قلبم اطمینان چند ماهه‌اش را بدست آورد که؛ **آری، تو می‌توانی!**

روزها همین‌طور می‌گذشتند که متأسفانه برای مادر جانم مرضی پیش آمد و من مکلف بودم تا در یک اطاق با مادر جانم بخوابم... با آن وضعیت نمی‌توانستم دیگر ۳ بجه شب بخیزم و تا ۸ صبح غایب باشم.

یک شب، دو شب، سه شب ... نتوانستم طبق برنامه بیدار شوم و کارم را انجام دهم.



بلاخره تصمیم گرفتم تا یک بهانه‌ی قناعت بخش بیاورم تا کسی سرم شک نکند، به آنها گفتم که من درس تفسیر را شروع کرده‌ام، از ساعت ۶ صبح شروع می‌شود تا ۸ ادامه پیدا می‌کند. این چنین بود که شب‌ها به مشکل می‌توانستم، وقت بخوابم و صبح‌ها هم یک ساعت ناوقت تر بیدار شوم. این وضعیت یک ماه ادامه پیدا کرد و من مدام دعا می‌کردم که زودتر پایان بیابد. کار من به جایی کشید که به بهانه‌ی اینکه خواب هستم توسط مابایل از زیر لحاف مراجعه می‌کردم.

جزء ۲۱ رسیده بودم، وضعیت دلگیرم ساخته بود، اما تسلیم دلگیری‌هایم نمی‌شدم. یک روز صبح وقتی برای صرف صبحانه آمدم، مادر جانم پرسید: «حفظ را کجا رساندی؟»

جام کردم - نمی‌دانستم، چه بگویم باز هم از خنده کمک گرفتم، خنده باعث می‌شد تا بالاایم مشکوک نشود، و وضعیتم را نداند.

گفتم: «حفظ چه؟»

گفت: «حفظ قرآن کریم که برایت گفته بودم.»

هزار یک فکر در ذهنم خطور کرد که مبادا فهمیده باشد..

خودم را کنترل کردم و گفتم: «مادر جان هر وقتی که برای من زمینه‌ی رفتن در یک مدرسه‌ی صحیح در یکی از کشورها در کنار تحصیل فراهم گردید، حتماً این آرزوی خودت را برآورده می‌کنم. آن حرف‌های که برایم شب رمضان گفتی یادم است. خیالت راحت.»

گفت: «درست است، خداوند مهربان است که روزی این آرزوی من هم برآورده شود، اما چوقت؟»
تلاش کردم تا موضوع را تغییر دهم.

گفتم: درس تفسیری که می‌خوانم، سخت‌تر شده...

- «راستی! پیش خود فکر می‌کردم همین چند لحظه قبل که هر وقت سندس درس تفسیرش تمام شد من نزدش شروع می‌کنم. چه می‌خوانید در تفسیر؟»

- نمی‌دانستم، چه پاسخ دهم. چون قبلاً در این مورد اصلاً فکر نکرده بودم. گویا برای لحظه‌ی زمان توقف نمود..

گفتم: «از قواعد تفسیر شروع کردیم. فعلاً در تفسیر اصلی که منظور خودت است داخل نشدیم هر وقت یاد گرفتم، حتماً برایت می‌گویم» و باز هم لبخند غیر ارادی من!

صبح‌ها پرسش‌های مختلف و متنوعی ذهنم را درگیر کرده بودند.

مبادا شک کرده باشد؟

خیلی کنجکاو بودم که بفهمم، آیا حقیقتاً می‌داند یا خیر؟

چون در جریان این مدت، به اندازه‌ی مراقب بودم که حتی مجال شک کردن را برای هیچ احدی فراهم نکنم.

دیدم که از این بگو مگوهای خودی چیزی جور نمی‌شود. قاعده‌ی را ترتیب نمودم و بلاخره به این نتیجه رسیدم که نه، نمی‌فهمد.



روزی که من در سوره‌ی سبا بودم ... خیلی کوشش کردم که تمام سوره را حفظ کنم، اما نتوانستم. هر اندازه‌ی که تلاش کردم نمی‌شد... اصلاً در ذهنم اضافه تر از سه صفحه‌اش، بیشتر ثبت نمی‌شد، قرآن کریم را بستم و آمدم طبقه‌ی بالا نزد پدر جان و مادر جانم...

قصه‌ی پسرک را می‌کردند که تازه حافظ شده بود و ۱۳ سال سن داشت (آن پسرک یکی از کسانی بود که در گذشته‌ها همراه با فامیل ما در کارهای خانه کمک می‌کرد)، با یک عالم حسرتی که میشد از طرز بیان و کلمات‌شان فهمید و نیز در چشمان‌شان خواند، می‌گفتند: «خوشا بحال مادر و پدرش که پسرش حافظ قرآن شد».

آنها حسرت می‌خوردند و اما همه‌ی اینها، سبب قوت اراده و انگیزه‌ی من می‌گردید.

دوستان زیادی پیام می‌فرستادند و می‌گفتند که سندس ترا چنین و چنان خواب دیده‌ایم.

در خانه، بازار، پوهنتون، مهمانی و... در هر کجای این حوالی حتماً با یک تن مقابل می‌شدم که اشاره به هدف من داشت.

روزی برای خرید لباس عید به شهر رفتیم، من که از نیم شب بیدار بودم، نمی‌توانستم زیاد قدم بزنم و ایستاد باشم، از جمع فامیل اندکی دور آمدم روی یک چوکی نشستم. لحظه‌ی نگذشته بود که صاحب دکان با مشتری‌اش که ظاهراً همدیگر را می‌شناختند شروع به سخن زدن در مورد حفظ قرآن را کردند:

- همین حفظ قرآن چطور است؟ تصمیم دارم بکنم... از طفولیت قرار بود حفظ کنم اما بی‌پروایی سبب شد اصلاً سراغش نروم.

مشتری که از سخنانش آشکار بود حافظ قرآن است، گفت:

- یکبار شروع که کردی، دگر خودش خود به خود پیشرفت می‌کند.

خیلی تصادف زیبا برایم بود.. از آنجا دوباره برخاستم و رفتم نزد فامیل. بدون آن که توجهی داشته باشم گفتم: درست است همین لباس.

با یک انگیزه‌ی مثبت که توقع‌اش را نداشتم در بازارهای شهر آن را دریافت کنم و مطمئن بودم کار خداست، روانه‌ی خانه شدیم. بعد از اندکی توقف دوباره با همان انگیزه شروع کردم.

هر آیت قرآن برای ذهنم همچون سربازی میماند که با وارد شدن شان به سرزمین حافظه‌ام، جاهای دست نخورده را با اطمینان و قوت تمام فتح میکردند، با گذشت هر روز بر تلاش شان برای پیشروی افزوده میشد.

هر صبحی که بیدار می‌شدم، چند کلمه‌ی در مورد توانستن می‌خواندم یا می‌شنیدم، بعد آغاز می‌کردم، خداوند خیلی به ما نزدیک است نه؟ شما هم احساس کرده اید؟

همانند باغبانی که بالای نازدانه‌ترین گل‌اش خیلی زحمت کشیده و منتظر است که نمو کند و بلاخره حاصل دهد؛ شب و روز را شمارش می‌نمودم.

من که همیشه خواب گذاشتن تاج دنیوی را بر سر والدینم می‌دیدم و کسی در خانه نمی‌فهمید به ناچار از دوستم کمک خواستم تا تاجی برایم خریداری کند. تاج را گرفتم و با نزدیک شدن هر روز تمثیل تاج بر سرکردن و گفتن این موضوع برای خانواده‌ام، در مقابل آینه می‌کردم.

در اوایل نمی‌توانستم، همین که جلو آینه قرار می‌گرفتم اشک مانعم میشد و نمی‌توانستم ادامه دهم، تا اینکه با ساختن ویدیوهای متعدد از تمثیل خودم، توانستم تا حدی تمثیل خواستنی داشته باشم.



همانند باغبانی که بالای نازدانه
ترین گل اش خیلی زحمت
کشیده و منتظر است که نمو کند
و بلاخره حاصل دهد؛ شب و روز
را شمارش می نمودم.



کُنْ فَيَكُونُ



روزها می گذشت، تا اینکه کار من به جایی کشید که ده صفحه‌ی از ۶۱۵ صفحه‌ی قرآن مانده بود. حتی فکر می کردم از تاریخی که نزد خود تعیین کرده بودم، زودتر تمام کرده‌ام، اما شاید خداوند نخواسته بود چون؛ عزم سفر به ولایت را همراه با فامیل برای چند روزی گرفتیم.. طی آن سفر تمام ذکر و فکر، پرداختن دوباره به حفظ، جهت تحقق هدف شده بود.

آنقدر دلم برای آن لحظه می تپید که قندی در دل نمانده بود، تا آب شود. شبی که فهمیدم فردایش دوباره رهسپار خانه می شویم، از فرط خوشحالی زیاد در قدم زنی شب هنگام آن وقت بی اختیار دستانم بالا می پریدند و حرکاتم تغییر می کرد. به کودکی تبدیل شده بودم که برای رفتن به پارک دوان دوان حرکت می کند و می داند که آنجا علاوه بر اسباب بازی، شیرینی های متنوع هم موجود است.

فقط سه روز به رمضان مانده بود که آمدم دوباره به خانه، طی دو روزی که باقی مانده بود همان صفحات باقی را حفظ کردم و تمامام....

آخرین آیتی را که حفظ کردم مربوط سوره ی فجر می شد.

وادخلی جنتی (و به بهشت من داخل شو)...

وَادْخُلِي جَنَّتِي^{١٣}

اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ وَالسُّورَةُ الْقَدْ كُنَتْ فِيهَا
اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ وَالسُّورَةُ الْقَدْ كُنَتْ فِيهَا
سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ
وَيَقُولُونَ لَوْلَا أُنزِلَ الْإِنشَارُ عَلَيْنا لَمَ كُنَّا
أَنْ نَسْجُدَ لِلَّذِينَ هُمْ يُعْبُدُونَ انصتروا يا أيها
سُوءًا وَاعْتَدُوا لِلْكَلْبِ كَلْبًا اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ
وَاللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ وَالسُّورَةُ الْقَدْ كُنَتْ فِيهَا
يُؤْتِيهِمْ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ
أَهْلَ الْكِتَابِ أَنْ يَتَزَلَّجُوا بَيْنَ يَدَيْكُمْ فَتَضِلَّ
مُسْلِمًا أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ
الضُّعْفَةَ يَطْلُبُهُمْ نَارُ جَهَنَّمَ الْبَاطِنِ مِنْ دُونِ ظُهُورِهِمْ
إِذْ هُمْ يُعْبَدُونَ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ
وَرَفَعْنَا فِيهِمْ أَقْدَامَهُمْ وَقَدْ كَفَرُوا فَنَسُوا اللَّهَ فَنَسِيًّا
وَقَدْ كَفَرُوا فَنَسُوا اللَّهَ فَنَسِيًّا

آخرین آیتی را که حفظ کردم مربوط سورهی فجر می شد.
وادخلی جنتی " و به بهشت من داخل شو" ...

آسودگی، لذت، آرامش و خوشبختی دنیا تمامش مساوی
است با لحظه‌ی که آخرین آیت قرآن را حفظ می کنی!

آسودگی، لذت، آرامش و خوشبختی
دنیا تمامش مساوی است با لحظه‌ی
که آخرین آیت قرآن را حفظ می‌کنی!

چگونه خودم حس خود را برای تان بازگو
کنم؟

چه کردم آن لحظه؟

پرواز کردم؟



خندیدم؟

کسی را خبر کردم؟

چه؟

حتی آن شب استادم مصروف بود، و وقت تبریک گفتن
درست را نداشت.

گریهام گرفت، آنقدر شدید و سنگین که حس می‌کردم
کسی بالای قلب من فشار می‌آورد....

حس می‌کردم انسان دیگری در وجود من درحال
جابجایی است. انسان پر مسؤولیت و هدفمند...

بدون هیچ وقفه‌ی سجده کردم و در آن حالت آیت **”قَدْ
جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا“** را با صدای خفیف و لرزان، با چشمان
نمدار و گریان و با دل گرم و ترسان تلاوت نمودم.

حس می‌کردم چیزی در قلبم از سوختن زیاد سرد و آرام
گردیده..

همه جا ساکت شده بود، هیچ صدایی جز نفس‌های
تند تند خود را در سجده نمی‌شنیدم..

حس عجیب بود، باورش حتی برای خودم مشکل بود، که تیرم به خطا نرفت و من بلاخره به منزل مقصود رسیده‌ام.

به دنیای جدید و عجیبی وارد شدم... دنیایی که در آن «من قوی» خیلی خوب می‌درخشید...
دیگر خودم را از ته دل باور می‌کردم.

دست حمایت خدا را علناً همراه خود حس می‌کردم. برای چند لحظه از عالم و آدم کنار رفته بودم، لحظات آن شب را نمی‌شود با کلمات دنیوی بیان کرد. گویا به تعبیرِ بلیغ شاعر حکیم که:

ای بسا معنی که از نامحرمی‌های زبان
با همه شوخی مقیم پرده‌های راز ماند


بابت وجود مهمانان، نمی‌توانستم ازین سرور و شادی بزرگ در برابر اعضای فامیل پرده بردارم؛ هم‌چنانی‌که ناتوان بودم ازینکه این خبر بزرگ و پر از مسرت را از شب تا صبح در دل خود نگهدارم، چون دیگر تیر طاقت من از کمان تحمل پنهان‌کاری خارج شده بود.

خواهر زاده‌ام که پنج سال سن‌اش بیش نیست را در اطاقم خواستم و محکم در آغوشم گرفتم و گفتم: «ارسلانی، من تمام کردم، میدانی من تمام کردم.»

با تعجب پرسید: «چه را تودو جان؟!» (او مرا از طفولیت تودو جان می‌گوید)

گفتم: «کتاب را تمام کردم کتاب را»...

گفت: «پس جایزه‌ات چه باشد؟»



ساکت ماندم، چون من اصلاً به
جایزه‌های دنیوی و یا مادی فکری
نکرده بودم...

آن شب صبح شد ولی من نتوانستم
بخوابم. چندین بار مقابل آینه ظاهر
می‌شدم، و تمثیل اعلان کردن را
می‌کردم.

تا اینکه بلاخره خداوند روزش را
رساند.



تحفه‌ی که خودم برای خودم خریدم



لحظات ملکوتی

اول اپریل، یک روز قبل از رمضان سال ۱۴۴۳
زمین جایم نمی‌داد و آسمان به من
خیلی نزدیک شده بود — کاش می‌شد
احساس باطنی برخی از لحظات حساس
عمر را در قید کمره درآورد، تا دلخوشی
باشد برای سختی‌های تمام عمر..



با پیراهنی که مادرم از سر شوق برایم گرفته بود و یک
روز قبل آن برایم داد، آماده شدم تا بروم پاسخ شش ماه
تلاش و سخت کوشی خویش را اظهار کنم.

تماس تصویری را با برادرانم که خارج از کشور بودند
برقرار کردم، دستانم که توانایی برداشتن حتی یک
مبایل را نداشت را سپردم دست خواهرم.

با پتنوسی که از گل آماده کرده بودم و قرآن مادرانم
که سال‌های زیادی در آن تلاوت کرده بود و حفظ من
نیز در همان شده بود، را در آن قرار دادم و با قدم‌های
لرزان لرزان و تپش‌های تند تند قلب، رفتم در محضر
جمع فامیل.

مادرانم با لباس‌های لیمویی اش که به زیبایی‌اش
می‌افزود با پدرانم سر تخت دنیوی خویش نشسته
بودند و نمیدانم قصه‌ی چه و یا کی را می‌کردند که
ناگزیر کلام‌شان را قطع کردم و آن پتنوس را نزد شان
گذاشتم، بدون آنکه چیزی بگویم، فقط گفتم:

«این برای شماست.»



١٢ حمل ١٤٠١

آن‌ها گمان کردند که برای رمضان ما تحفه گرفته است، تشکری کردند و در همین لحظه اشک‌های من بی‌اختیار سرازیر شد، پریشان شدند و پرسیدند: «چه شده؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم.
فقط گفتم:



— «مادر جان برایم چه گفته بودی؟»

— پدرجان چه آرزو داشتی؟

— گفتند: «سندس چه شده؟»

نمی‌توانستم، دهان باز کنم و چیز بگویم... آن لحظه برای من از چیزی که فکرش را هم می‌کردم غیر قابل تصور بود...

خواهرم که چند لحظه قبل از آمدن نزد خانواده این خبر را برای گرفتن ویدیو از آن لحظات ارزشمند، گفته بودم، مجبور شد، او بگوید...

گفت: «سندس قرآن کریم را حفظ کرده است.»

شنیدند..

اما مطمئن بودند، که درست شنیده‌اند.

دوباره تکرار کرد...

در شک افتیدند که آیا درست شنیده‌اند یا خیر؟

به بار سوم تکرار کرد....

از هر طرف صدای؛ چه؟ راست بگو؟، ماشاءالله، الله اکبر
و... به گوشم می‌رسید و من که فقط مات مادر جان و
پدر جانم مانده بودم.

مادرم پرسید: «سندس راست است؟»

بی آنکه چیزی بگویم سرم را به علامت تایید تکان دادم.
آنقدر محکم در آغوشم گرفت که هیچ وقتی یادم نمی
آید مرا چنان در آغوش گرفته باشد. اشک چشمان‌شان،
که هر روز خوابش را می‌دیدم را دیدم، لحظاتی طولانی
محکم مرا در آغوش پر عطر و جنت دنیای خودش گرفته
بود و می‌بوسید...

چند لحظه که به حساب شمارش ثانیه‌ها، لحظات
محدود می‌آیند اما برای من جبران تمام بی‌خوابی‌ها،
بی حوصلگی‌ها، نا آرامی‌ها و سختی‌ها بود.

مادر جان، پدر جان، خواهرانم و برادرانم که همه در آن
لحظه اشک می‌ریختند...

اشک‌هایم برای ساعتی همانطور بی‌اراده جاری بود. تصور
و خیالی که شش ماه با آن شب و روز را گذراندم، پیش
چشمانم به واقعیت پیوسته بود..

مادر جانم را از خوشحالی زیاد لرزه گرفت و نمی توانست
برای ساعتی درست حرف بزند، بعد از اینکه کمی سر
حال شد، برایم سخنانی با ارزشی گفت که جایگاه
آن کلمات در زندگیم بیشتر از هر کلمه‌ی دیگری قرار
می‌گیرد.

آن لحظات آنقدر خوب بودند، آنقدر
خالص، آنقدر کمیاب، آنقدر شفاف؛ که
دل من می‌خواست همان لحظه از دنیا و
هر آن چه که در آن است رخت سفر
ببندم.

حس می‌کردم دوباره طفل شده‌ام

همانقدر معصوم



همانقدر پاک

همانقدر کوچک

که فقط دوست داشتم به چهره‌ی مادر جانم نگاه کنم.

گویا زمان متوقف شده بود و یا آن دو ساعت اصلاً مال
این دنیا نبود، یا هم خداوند برای من لحظاتی از بهشت
که وعده‌گاه بندگانش است را، در این دنیا اعطا نموده
بود. مادر جانم آنقدر با محبت سویم می‌دید که مادری
طفلی تازه تولدش را...

گفت: «سندس: تو بزرگترین خوشی این دنیا را برای من
دادی، خداوند خوشی دنیا و آخرت را نصیبت نماید، در
طول زندگی، این نخستین بار است که چنین خوشحال
و مفتخرم»

رو کردم به طرف پدر جانم.

گفت: «این بزرگ‌ترین خوشی من در دنیا بود که
توسط تو برایم داده شد.»

هرچند من با این حرف‌های شان در ظاهر پرواز نکردم، اما بال خاطرات و خیالاتم تا آسمان هفتم به پرواز درآمد.

اوج را دیدند...

برادرم گفت: «سندس دگر چه می‌خواهی؟ از این چه دستاورد بزرگ‌تر که تو دلیل بزرگ‌ترین خوشی مادر جان و پدر جان باشی؟»

... من ... من واقعاً دیگر چیزی نمی‌خواستم.

من خوشبخت که فرزند چنین مادری هستم که در مدرسه‌ی تربیت خودش برای من قله‌های سعادت را نشان داد و مطمئن هستم، نه خودم و نه هیچ‌کسی دیگری، نمی‌توانست آن‌ها را برایم نشان دهد. با خودم جمله بندی کرده بودم که: (مادر جانم یادت است برایم گفته بودی اگر این آرزوی مرا بر آورده کنی هر چه در دنیا بخواهی برایت میدهم؟

من حالا از تو همان را میخواهم «رضایت تو و پدر جانم» را تا نهایت... این دنیا...)

اما من که آن ساعت خودم نبودم، فراموش کردم بگویم....

ولی مطمئن هستم یک روزی این را هم خواهم گفت...

والله المستعان

در مدرسه‌ی مادرم!

مادرم با زنان اطرافش واقعاً تفاوت دارد، او از آوان طفولیت علاقه‌ی وافری به تعلیم و تعلم داشت که متأسفانه به نسبت مهاجرت‌ها و جنگ‌ها نتوانست به خواسته‌هایش به گونه‌ی درست رسیدگی نماید.



باری در طفولیت که سه سال سن داشتم، جایی از من دعوت شد تا ترانه‌ی به زبان عربی بخوانم، آنجا با مادرانم یکجا حضور پیدا کردم و ترانه‌ی خود را خواندم و بعد از تشویق زیاد دوباره رهسپار خانه شدیم.. که لحظاتی نگذشته بود و من نمی توانستم درست و روان سخن بگویم... ناگهان کلالت زبان برایم رخ داد، او از این بابت خیلی نگران بود که مبادا این مشکل برای من همیشگی بماند. در جستجوی راه حل برای آن مشکل بود که با ذهن رنگین و قلب شفاف‌اش برای من همانند یک داکتر ماهر و در عین زمان یک کارشناس ارشد مسایل دین، عالمانه و ماهرانه عمل کرد؛ او برایم سه آیتی از سوره‌ی (طه) را با تلفظ شیرین و صدای زیبایش یاد داد و با چند بار تکرار ذهن نشین حافظه‌ام کرد و دیری نگذشت که من دوباره مانند گذشته روان حرف زدم. او نیز مرا به این باور رسانید که آیت الکرسی را در لحظات ترس بخوانم و از آن زمان بیست سال می‌گذرد و من هنوز که هنوز است، آن آیت مبارک را با همان باور در لحظات ترس و اضطراب تلاوت می‌کنم و فیصدی زیادی از ترسم را با آن زایل می‌سازم.



ممنونم که به من انگیزه پرواز
دادی برای رسیدن به رویاهایم!

مادر جان

من اگر هر كجای این سرزمین باشم،
باز هم قهرمان اولی و آخری زندگی‌ام،
مادرم خواهد بود. او در دامان پربرکت
خویش ما را تربیت نمود، و میان ما
و کلام الهی ارتباط و پیوند عاطفی و
ایمانی ایجاد کرد.

می‌دانم که راهی طولانی در پیش
دارم...



می‌دانم! خم و پیچ‌های زیادی را قرار است در راستای
تحقق سایر اهداف زندگی خود تجربه کنم اما علی‌رغم
همه‌ی تلاش‌های که انجام خواهد گرفت، تمامی نتایج
خیر و پیروزی را مدیون قهرمان زندگی خود خواهم بود
که لبخندش در هنگام نماز صبح را می‌توان جلوه‌ی از
لطف خداوند دانست.

ملکه و قهرمان من!

مادر عزیزتر از جانم!

غرور و قوت من!

پدر عزیزتر از جانم!

تاج وقار تان مبارک...

حالا به کمک و نصرت خداوند، به وعده‌ی که داده بودم،
وفا نمودم.



ارمغان قرآن

خیلی موارد جدیدی را در سفر قرآنی خویش فرا گرفتیم، قرآن کریم برای من ارزش خیلی چیزها را علناً آموخت.

اگر انسانی برای من بگوید که چه پیشنهادی برای بهبود وضع زندگی ام داری، فوراً خواهم گفت که **با قرآن**

انس بگیر... او همه چیز را برای تو خواهد آموخت.

قرآن از تو یک شخصیت متفاوت می‌سازد، کاملاً مختلف از دیگران.. محال است که برای آن وقت بگذاری و تلاش کنی اما اثری از بهبودی پیدا نتوانی، محال است که عادت زشت و بد در تو مانند گذشته‌ها بماند، محال است که برکت قرآن را در نفس و اخلاقات نیابی.

حتی در زمان مشکلات و گرفتاری‌ها به آیتی مقابل می‌شوی که توسط آن تسلیم قضای او سبحانه و تعالی می‌شوی و اصلاً فراموش می‌کنی که مشکلی به آن بزرگی وجود دارد..

انس گرفتن با قرآن و تلاوت آن همانند داروست که در آغاز برای صاحبش دشوار به نظر می‌رسد، اما همین که اثرش را ببیند و سودش برای او آشکار شود، مشتاق آن خواهد شد.

میان تمام مصروفیت‌های لذت بخش زندگی، میان تمامی کتاب‌هایی که خوانده‌ام، قرآن را تنها کتابی دریافتم که نویسنده‌ی آن خواننده‌اش را بیشتر دوست دارد.



میان تمام مصروفیت‌های لذت بخش زندگی،
میان تمامی کتاب‌هایی که خوانده‌ام، قرآن را تنها
کتابی دریافتم که نویسنده‌ی آن خواننده‌اش را
بیشتر دوست دارد.



این مسیر برای من صبر کردن، قاطعیت در تصمیم، باور کامل به توفیق الهی، راز نگهداری و بردباری را آموخت چون من قرآن را به باور ابراهیم خواص رحمه الله که می‌فرماید: لذت تلاوت قرآن را هنگامی چشیدم که به خود گفتم ای نفس! چنان قرآن بخوان که انگار آن را از الله متعال شنیده‌ی. تلاوت می‌نمودم.



می‌دانم مسیر طولانی در پیش دارم...

اما می‌خواهم بگویم آدم وقتی توفیق خداوند، دعای مادر و رهنمایی یک استاد مهربان را داشته باشد از پس هر کار نا ممکنی که در جهان وجود داشته باشد، برآمده می‌تواند..

کافیست شب ۲۷ رمضان با خودش در پیشگاه خداوند و شهادت ستاره‌های درخشان عهد ببندد، تصمیم قاطع بگیرد و به خودش باور داشته باشد.

خواستم این سفرنامه‌ی مختصر قرآنی را بنویسم تا اگر باشد کمکی برای انگیزه‌های نه‌چندان قوی کرده باشم، شب ۲۶ رمضان است — و الحمد لله که توفیق امامت جماعت نماز تراویح را کسب کردم و بعد از یک توصیه‌ی هرچند کوتاه، کتابچه را می‌بندم، تا آمادگی برنامه‌ریزی شب ۲۷ رمضان را بگیرم... من باز هم عهدهایی با پروردگار خویش دارم.

دوباره به چنین شب‌های بزرگی مشرف شدم.

شب ۲۷ رمضان،

سلام هی حتی مطلع الفجر

۷۳

برای لحظه‌ی آمدم تا احساس نادری که خداوند برایم
مقدر فرموده بود را برای تان بنویسم، بعد از دعای طولانی
که در قیام اللیل و نماز وتر خود امشب داشتیم... سلام
کردیم و از نماز فارغ شدیم، مادر جانم فوراً سجده‌ی شکر
بجا آورد... برآستی آیا می‌توان قیمت این سجده‌ی شکر
را تعیین کرد؟

تصور کنید!

والدین شما، سجده‌ی شکر بجا می‌آورند، و دلیل آن نیز
شما هستید..

الحمد لله!



توصیه

اگر مخاطب من کسی است که حتی برای یکبار هم شده در زندگی مانند من ذوق خواستنی کرده، ولی تلاش و پشتکار جهت تحقق آن را رها کرده است؛ می‌خواهم این بشارت خداوندی را برای شان بدهم که:



(وَلَقَدْ يَسَّرْنَا الْقُرْآنَ لِلذِّكْرِ فَهَلْ مِنْ مُدَكِّرٍ) ۱۷_قمر

ترجمه: به تحقیق ما قرآن را برای یاد کردن آسان نموده‌ایم، پس آیا ذکر کننده‌ی است؟.

بلی! این آیت انگیزه و دلیل محکمی است تا برای آن ذوق خواستنی خود اقدام نماییم و تلاش بخرچ دهیم. خودش وعده داده است که آسان می‌سازد و به یقین که آسان ساخت.

- پیامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است: مؤمنی که قرآن می‌خواند همانند ترنجی است که هم خوشبو است و هم طعم بسیار لذیذ دارد. صحیح بخاری

علما در شرح این حدیث بیان داشته‌اند که «ایمان به طعم لذیذ و تلاوت به بوی خوش تعبیر شده است، زیرا طعم از بو ماندنی‌تر است. رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بر اساس حکمت معینی ترنج را از میان سایر میوه‌ها انتخاب نموده است. زیرا این میوه هم بوی خوش دارد و هم طعم لذیذ. هم پوست آن دارو است و هم از خسته‌اش روغن گرفته می‌شود.

هرگاه خداوند رویایی را در دلت آفرید
بی گمان که توانایی رسیدن به آن را
همچنان برایت عطا می کند.

منابع خدا محدود نیستند و توانایی تو
نقضی ندارد. اگر پیاموزی با دیدن ایمان
به زندگی بنگری و خود را در حال اوج
گرفتن، برآورده شدن آرزوها، بخشیدن،
ستاندن، عشق ورزیدن، لذت بردن از
زندگی و خدمت به خداوند ببینی، برکت
و رحمت پروردگار را تجربه خواهی کرد.



گفته شده است که جنیات به خانه‌ی که در آن ترنج وجود دارد، نزدیک نمی‌شوند. به همین مناسبت تشبیه قرآن که شیاطین به آن نزدیک نمی‌شوند به ترنج تشبیه بسیار جالبی است و از آن جا که اطراف هسته‌اش سفید است، برای قلب مؤمن تشبیه مناسبی است.



- در جایی دیگری وارد است که رسول الله می‌فرماید: قرآن روز قیامت می‌گوید: پروردگارا! نعمت‌هایت را بر این حافظ قرآن نازل فرما. خداوند نیز اجابت میکند و حافظ قرآن تاج عزت بر سر می‌نهد. قرآن باز می‌گوید: الهها! افزون کن، خداوند باز اجابت می‌کند.

قرآن کریم آن گاه می‌گوید: ای پروردگار منان! از او خشنود باش، خداوند از او راضی می‌گردد، سپس به حافظ قرآن گفته می‌شود که تلاوت خود را شروع کن و با تلاوت هر آیتی حسنه‌ی بر او افزوده می‌شود. {روایت ترمذی}

- آیا ارزش این را ندارد که قرآن را در صدر تمام روابط برای ضمانت آن روز قرار دهی؟

تصور کن بخاطر کار نیک خودت (حفظ قرآن) بر سر والدینات در سرای آخرت در میان مجموع بزرگی از پدران و مادران، بر تاج وقار الهی گذاشته می‌شود.

- چه شرفی از این بزرگ‌تر؟

- ممکن در اوایل شک‌های خیلی زیاد اطراف ذهنات را احاطه کند. نمی‌توانم‌ها، یا وقت ندارم‌های زیادی در

برابرت صف خواهند کشید. اما تجربه‌ی من این بوده که

حقیقتاً: تاج تو در آسمان هفتم آماده می‌شود و زیور تو در حال آماده شدن خواهد بود، بهترین تلاش‌ها همانا تلاش آمیخته با لغزش و دشواری هاست!

پس هر گاه لغزیدی، دوباره بر خیز و تلاش کن. زیرا با هر لغزش درجه‌ی تو در بهشت بلندتر می‌رود، قاطع باش و در مسیر صبر پیشه کن!

چون تمام خستگی‌های تکرار کردن قرآن، هنگام سجده‌ی شکر در روز ختم آن از بین می‌رود.

حالا چه؟

می‌خواهی تصمیم بگیری؟

تصمیم قاطع



هرگاه خداوند رویایی
را در دلت آفرید بی گمان که
توانایی رسیدن به آن را همچنان برای
عطا می کند.



منابع خدا محدود نیستند و توانایی تو نقضی
ندارد. اگر بیاموزی با دیدن ایمان به زندگی بنگری
و خود را در حال اوج گرفتن، برآورده شدن آرزوها،
بخشیدن، ستاندن، عشق ورزیدن، لذت بردن از
زندگی و خدمت به خداوند بینی، برکت و رحمت
پروردگار را تجربه خواهی کرد.

برگرفته از متن کتاب



بیمار رویایی